به نام خدا

# دل آوار

لیلا عبدی

نشر آداش

نام کتاب: دل‌آوار
نویسنده: لیلا عبدی
چاپ نخست: ۱۳۹۹ تهران

## فصل اول

ـ یا حسین، مردم، بزرگ! به دادم برس!

صدای جیغش خانه را برداشته بود.

بزرگ‌خان همیشه آرام و جدی نمی‌توانست آرام بگیرد. بلند شد و وضو گرفت.

ـ بیدک بیا ملکت مرد. آی مردم خدا.

بیدک جوان با پشت دست اشکش را پاک کرد و با زانوهای لرزان روی زمین نشست. ملک را عاشقانه دوست داشت، خیلی بیشتر از مادری که او را به سرهنگ سپرده بود تا به‌عنوان خدمتکار پیشش بماند و او خدمتکار که نه، درست مثل پسر سرهنگ تدین شود. اسمش حالا در شناسنامه هوشنگ بود و فرزندخوانده‌ی سرهنگ.

***

بزرگ در تایید حرف جعفر، رئیس پاسگاه، سری تکان داد. نگاهش در نگاه پسرک سیه‌چرده‌ی کوچکی گره خورد که کنار درخت خرما ایستاده و به او زل زده بود.

ـ حواست کجاست تدین؟

رد نگاهش را گرفت. پسرک موورِز شش‌هفت‌ساله‌ی عریانی را دید که او نگاهش می‌کرد. تنها لباسش شلوارکی کهنه و خاکی، که روزگاری شاید سیاه‌رنگ بود. اخم‌هایش درهم رفت و گفت: چه سیاهه.

تدین با خودش گفت: چه چشمای معصومی داره.

جعفر صحبت را ادامه نداد و گفت: از سرکشی که برگشتی خبرم کن!

و وارد پاسگاه شد. تدین اشاره کرد نزدش بیاید. پسرک با تردید آمد و در فاصله‌ی دو قدمی او ایستاد. چشم‌های گردش را به او دوخت. سفیدی چشمش در آن صورت سیاه برق می‌زد: اسمت چیه؟

صدایش مثل زنگ زیر و تندی می‌ماند: بیدک!

بزرگ با ابروهای بالا داده او را نگریست: چی؟

دوباره تکرار کرد: بیدک!

لبخند روی لب بزرگ نشست. اسمش هم مثل خودش عجیب بود. سرش را تا نزدیک صورت او پایین آورد و چشم در چشم او دوخت.

ـ نخودچی می‌خوری؟

بیدک نگاهش کرد و حرفی نزد.

ـ بیا، ببین چه خوشمزه‌س!

بیدک همان‌طور که به او زل زده بود نخودچی‌ها را از دستش گرفت. خواست همه را در دهانش بریزد، بزرگ دستش را گرفت و گفت: آروم پسرم، کم‌کم. باشه؟ بیدک سرش را تکان داد. خواست حرف بزرگ را عملی کند که نصف نخودچی‌ها روی زمین ریخت. بزرگ کنارش روی دوپا نشست و گفت: نه. اینا رو برندار، کثیف شدن دیگه.

چشم‌های بیدک پراشک شد و بغض کرده گفت: فوتش می‌کنم.

بزرگ لبخندی زد و گفت: دوباره بهت می‌دم. اینا رو نخور.

آب دهانش را قورت داد و گفت: آخه اینا حیفه.

رد نگاه بیدک را گرفت که به نخودها بود. آهی کشید و زمزمه کرد: تو چه می‌فهمی‌حیف چیه بچه؟

مشتی دیگر در دستان او ریخت و گفت: خونه‌ت کجاس؟

بیدک به‌سمت روبه‌روی پاسگاه اشاره کرد و گفت: اونوره.

بزرگ نگاهی به آن سمت انداخت و گفت: بابات چی کاره‌س؟

نگاه بیدک روی نخودچی‌های بین دستانش بود که احیانا این بار نریزد. با حواس‌پرتی گفت: رفته دریا.

اخم‌های بزرگ درهم رفت و گفت: برو خونه بیدک، اونجا اینا رو بخور!

بیدک مظلومانه نگاهش کرد و گفت: آخه آجیام و داداشام ازم می‌گیرن بهم نمی‌دن بخورم. تو راه بخورمشون؟

بزرگ خندید: بخورشون. رو زمین ریخت، برنداریا. اگه ببینم و بشنفم از رو زمین برداشتی، دیگه بهت نخودچی نمی‌دم!

بیدک با هول و واهمه گفت: نه به قرآن، اگه ریخت برنمی‌دارم!

***

صدای جیغ ملک دوباره خانه را پر کرد. بلند شد و تا دم در رفت. نگاهی به در اتاق مهمانخانه انداخت. سلیمه دیگ آب جوش به دست به‌طرف در می‌رفت.

سر بلند کرد: خدایا به تو سپردمش!

چهار زایمان قبلی‌اش این‌طور نبود. شاید هم شده بود، یادش نمی‌آمد.

***

ملک نگاه به دست‌هایش دوخت. به طراحی زیبایی از حنا که دست‌های کوچکش را زینت کرده بود. زمزمه‌ی بزرگ‌خان در گوشش او را از جا پراند: عروسم کجا سیر می‌کنه؟

خون به صورتش دوید. سرش را پایین‌تر آورد طوری که چانه‌اش به سینه چسبید. یادش رفت بغض داشته. هول برش داشت و نفس‌هایش به شماره افتاد. تدین دست زیر چانه‌ی او گذاشت و سر او را بلند کرد. ملک با سماجت پلک‌هایش را به‌هم فشرد تا نگاهش رد گم نکند و در نگاه او ذوب شود. لب زیرینش را به دهان کشید و نگاهش را در صورت ملک چرخاند. با صدای آهسته‌تری که به گوش سرباز پشت فرمان نرسد گفت: کی برسیم خونه‌مون؟ این‌همه وقت عاشقی کردن و دور بودن ازت یه طرف، این دقیقه‌های کشنده یه طرف عروسم!

نفهمید کی نگاهش در نگاه بزرگ گره خورد. مردی که برای تمام زندگی مردش شده بود. به خودش که آمد دید مدتی‌ست همین‌طور زل زده در نگاه خیره‌ی او. با خجالت سر به زیر انداخت. بزرگ دست او را بالا آورد و لبش را بر دست او فشرد و گفت: این عشوه‌گری‌ها بزرگ رو تا خونه می‌کشه. دلت به حالش نمی‌سوزه؟

این مرد با تمام مردانی که در اطرافش دیده بود فرق داشت. چشم‌هایش را روی‌هم گذاشت و سرش را به شانه‌ی او تکیه داد. صدای نفس عمیق او در گوش ملک نشست.

قرار بود ملک در روستایی آن‌سوی فلات جازموریان بماند. جایی که برای رسیدن به آن سوار بر شتر شد و از ترس لرزید. تقریبا همه‌ی ساکنین آن روستا کومه‌نشین بودند؛ کومه‌هایی از جنس برگ‌های نخل

خرما. بزرگ‌خان معاون پاسگاه آنجا بود. نامش برجک بود و ملک نمی‌دانست چرا. زبان بومی آنجا بلوچی بود و او بلد نبود. دخترک پانزده‌ساله‌ای که همسر بزرگ‌خان تدین شده بود. گریستن‌های هرروزه‌اش او را کلافه می‌کرد. به او حق می‌داد. نه هم‌زبانی داشت برای صحبت و نه کاری برای سرگرمی. کنایه‌های همسر جعفر، سمیره، هم در مورد ازدواجش با دختری که هنوز مثل بچه‌ها گریه می‌کرد شده بود قوزبالاقوز و او به‌خاطر جعفر نمی‌توانست حرفی به او بزند. باز صدای گریه‌اش از خانه می‌آمد. سنگینی نگاه سمیره باعث شد برای لحظه‌ای نگاهش را به‌سمت او برگرداند. پارچه را بیشتر دور حیوان کوچک پیچید.

ـ باز کن، منم.

نگاهش در نگاه سرخ از گریه‌ی ملک گره خورد. بزرگ پاسخ سلام او را داد و قبل از اینکه سمیره با سلام خودش را درون خانه پرت کند، داخل شد و در را سریع بست. ملک خسته نباشیدی گفت و منتظر ماند تا بزرگ به‌سمت ساختمان برود. و بعد راهی مطبخ شود که برای او چای و خرما ببرد. تدین او را درون آغوشش کشید. قبل از اینکه حرفی بزند موجود کوچک پارچه‌پیچ را مقابل او گرفت. ملک نگاهش را به عقب برگرداند: این چیه؟

ـ نمی‌دونم. نمی‌خوای نگاش کنی؟

ملک با ناز رو چرخاند. نگاهش در یک جفت چشم زیبا گره خورد. یک بچه‌آهو که به او زل زده بود. با ذوق او را بغل کرد و گفت: چقدر نازه!

بزرگ‌خان لب‌هایش را روی گوش او گذاشت و زمزمه کرد: نه به نازی عروس من!

بعد از مدت‌ها به صدای بلند خندید. محو آهو بود: مادرش کجاست؟

ـ مادرش رو کشته بودن!

چشم‌های ملک پراشک شد. بزرگ‌خان اخم کرد و گفت: ببین، اگه باز گریه کنی می‌برمشا!

ملک بچه‌آهو را به خود نزدیک‌تر کرد و گفت: نه نه... گریه نمی‌کنم. این بچه دووم نمیاره بی‌مادر!

بچه‌آهو همدم او شد. بسیار پیش می‌آمد بزرگ‌خان شاهد گلایه‌های مختلف ملک به آهو بود؛ از سمیره و تکه‌های نابش تا دل‌تنگی‌اش برای خونواده.

***